

گزیده‌هایی از خسرووشیرین نظامی

تنظیم برای نشر الکترونیک

توسط : امیرحسین خنجی

www.irantarikh.com

نظامی و بانو آفاق قبچاقی داستان یک عشق جاودانه

آفاق یک کنیز زیباروی قفقازی بود که حاکم دربند بعنوان تحفه به نظامی بخشیده بود. نظامی در آن هنگام در عنفوان جوانی بود، و چونکه طلبه بود، منظومه مخزن الاسرار را سروده بود، که عموماً رنگ و بوی سخنان یک پیر خردمند و کاردیده را میداد و سراسرش پند و اندرز حکیمانه بود. در همان جوانی هم بود که نظامی به لقب «حکیم» ملقب گردید. ولی این کنیز زیباروی که آفاق نام داشت، به یکباره فکر نظامی را تغییر داد و او را به سرودن داستانهای عشقی کشاند، و داستان زیبای خسرو و شیرین را آغاز کرد. در جایجای منظومه دلکش خسرو و شیرین، نقش پای آفاق را به وضوح میتوانیم ببینیم. یکجا در سبب سرودن این منظومه چنین گوید:

مرا چون هاتف دل بود دمساز
که بر خیز ای نظامی زود! دیر است
بهاری نو بر آراز چشمه نوش
سخن را حله‌های تازه در پوش

نصحت‌های هاتف چون شنیدم
در آن خلوت که دل دریا است آنجا
نهادم تکیه‌گاه افسانه‌ئی را
چو شد نقاش این بتخانه دستم
چو هاتف روی در خلوت کشیدم
همه سرچشمه‌ها آنجا است آنجا
بهشتی کردم آتشخانه‌ئی را
چو شد نقاش این بتخانه دستم
هوس پختم به شیرین رستگاری
چنان نقش هوس بستم بر او پاک
مرا جز عشق برناید شعاری

غلام عشق شو کاندیشه این است
جهان عشق است و دیگر زرق سازی
کسی کاز عشق شد خالی فسرده است
ز سوز عشق خوشتر درجهان نیست
مبین در دل که او سلطان جان است
چو من بی عشق خود را جان ندیدم
ز عشق «آفاق» را پردود کردم
کمر بستم به عشق آن داستان را

در آن مدت که من در بسته بودم
یگانه دوستی بودم خدائی
شبی در هم شده چون حلقه زر
در آمد سر گرفته سر گرفته
که احسنت ای سخندان معانی
در توحید زن کآوازه داری
سخن دانان دلت را مرده دانند

ز شور آوردن آن تلخ گفتار
ز شیرین کاری شیرین دلبنند
از آن دیبا که میبستم طرازش
چو صاحبسنگ دید آن نقش ارژنگ

اما بت قفقازی او مهمانی زودسفر بود و عمرش وفا نکرد و پیش از آنکه نظامی منظومه خسرو و شیرین را به پایان رسانده باشد، از این سرای فانی رخت سفر بربست، و نظامی را به سوگ نشانده. او برای این بت زیبا مرثیه‌ئی نسرود، زیرا که نمیخواست کسی

همه صاحبدلان را پیشه این است
همه بازی است غیر از عشقبازی
گرش صد جان بُود بی عشق مرده است
که بی او گل نخندید ابر نگریست
قدم در عشق نه کاو جان جان است
دلی بفروختم جانی خریدم
خرد را دیده خواب آلود کردم
صلای عشق در دادم جهان را

سخن با آسمان پیوسته بودم
به صد دل کرده با من آشنائی
به نقره نقره زد بر حلقه زر
عتابی چند با من در گرفته
که در مُلک سخن صاحبقرانی
چرا رسم مغان را تازه داری؟
اگر چه زندخوانان زنده خوانند

ترشروئی نکردم هیچ در کار
فروخواندم به گوشش نکته‌ئی چند
نمودم نقش‌های دلنوازش
فروماند از سخن چون نقش بر سنگ

از راز عشق آتشینش به آفاق بوئی ببرد. ولی وقتی داستان خسرو و شیرین را به پایان می‌رساند، و زمان آن فرا میرسد که شیرین زیبا و دلربا در اوج زیبایی جان به جان آفرین تسلیم کند، نظامی چنان است که گوئی بربالینِ نعش شیرین ایستاده و به او مینگرد و در مرگ او جهانی اندوه را با خود دارد. او در آن لحظات پیکر بی‌جان آفاق را در برابر دیدگان خویش مجسم میکند و چنین می‌سراید:

| | |
|---------------------------------|------------------------------|
| تو کاز عبرت به این افسانه مانی | چه پنداری مگر افسانه خوانی |
| در این افسانه شرط است اشک راندن | گلابی تلخ بر شیرین فشاندن |
| به حکم آنکه آن کم زندگانی | چو گل برباد شد روز جوانی |
| سبکرو چون بت قبحاق من بود | گمان افتاد خود کآفاق من بود |
| همایون پیکری نغز و خردمند | فرستاده به من دارای دربند |
| پرندهش درع و از درع آهنین تر | قباش از پیرهی تنگ آستین تر |
| سران را گوش برمالش نهاده | مرا در همسری بالمش نهاده |
| چو ترکان گشت سوی کوچ محتاج | به ترکی داد رختم را به تاراج |

نظامی هیچگاه عشق آتشینش به آفاق را فراموش نکرد، در هرفرصتی به کنایه یا اشاره از این دلبرِ جانانه یادی بر زبان راند و در منظومه‌هایش ویرا جاودانه ساخت. در اواخر عمرش که منظومه اسکندرنامه را به پایان رساند، در یاد عشرتِ روزها و شبهایی که در کنار آفاق گذرانده بود، چنین سرود:

| | |
|-----------------------------|-----------------------------|
| چه فرخ کسی کاو به هنگام دی | نهد پیش خویش آتش و مرغ و می |
| بتی نارپستان به چنگ آورد | که در نارِ بُستان شکست آورد |
| از آن ناربن تا به گاه بهار | گهی نار گیرد گهی آبِ نار |
| برون آرد آنگه سر از کنج کاخ | که آرد برون سر شکوفه زشاخ |
| جهان تازه گردد چو خرم بهشت | شود خوب صحرا و بیغوله زشت |
| بگیرد سر زلف آن دلستان | واز آنجا خرامد سوی بوستان |

گل آگین کند چشمه قند را به شادی گذارد دمی چند را

در اواخر داستان اسکندرنامه باز یادِ عشق خود به آفاق را در داستانی زیبا با عنوان
عشق ارشمیدسِ حکیم به یک نازنینی که هدیهٔ اسکندر به او بود، چنین بیان میکند:

چو صیاد را آهو آمد به دست نشد سیر از آن آهوی شیرمست
بدان ترک چینی چنان دل سپرد که هندوی غم رختش از خانه بُرد

ولی این شادیِ ارشمیدس چندان دیرپا نبود و معشوقِ زیبایش به سرای دیگر
شتافت تا او را با تمامِ غمها تنها بگذارد. باز در اینجا این نظامی است که رخت ارشمیدس
را برتن کرده است.

گلِ سرخ بر دامنِ خاک ریخت سُراينده بلبل ز بستان گریخت
فرو خورد خاک آن پری زاده را چنان چون پریزادگان باده را

و در پایان، بتِ خویشان را با بتِ ارشمیدس مقایسه کرده چنین آه بر میدارد:

فلکِ پیشتر زاین که آزاده بود از این به کنیزی مراداده بود
پیاده نهاده رخس ماه را فرس طرح کرده بسی شاه را
خجسته گلی خون من خورد او به جز من نه کس در جهان مُرد او
چو چشم مرا چشمهٔ نوش کرد ز چشم منش چشم بد دور کرد
رباینده چرخ آنچنانش ربود که گوئی که تابود هرگز نبود
به خشنودی ئی کآن مرا بود از او چه گویم؟ خدا باد خشنود از او

و در جای دیگر به یاد آفاق چین گوید که همینکه داستان خسرو و شیرین را به
پایان رساندم، بتی زیبا را ازدست دادم (چو سودای شیرین برداختم، ز صورتگری خانه
پرداختم)

اما بازیِ شگفت روزگار را ببینیم:

شهر گنجه که اقامتگاه دائمی نظامی بود، در زمان صفوی به دست ترکان مهاجم ویران گردید، و بعدها در آن حوالی شهری دیگر به همین نام بنا شد. آرامگاه نظامی نیز قرن‌ها متروک ماند و به ویرانی و فراموشی گرائید. پس از جنگ جهانی دوم، دولت آذربایجان تصمیم به بزرگداشت نظامی گرفت، و بر آن شد که بارگاهش را تجدید بنا کند. اداره باستانشناسی شوروی در تلاش برای یافتن جسد نظامی به کاوش پرداخت. در این کاوش جسد یک زن نوجوان از زیر خاک بیرون آمد. در ادامه کاوش جسد مردی نیز یافت شد که یقین کردند از آن نظامی است. هردو جسد را در صندوق ویژه‌ئی نهادند و به جای مطمئنی انتقال دادند تا بعد از بنای آرامگاه آن را دوباره دفن کنند. جریاناتی پیش آمد که بنای آرامگاه را به تعویق افکند، و صندوق حاوی دو جسد چندبار جابجا شد. سرانجام وقتی آرامگاه آماده شد و صندوق را آورده گشودند، دیدند که نقل و انتقال صندوق سبب شده که استخوانهای دو جسد در هم آمیخته شود، به گونه‌ئی که جداسازی آنها ممکن نبود. پس تصمیم گرفتند که هردو جسد را با هم در یک گور دفن کنند. به این ترتیب نظامی و آفاق پس از یک فراق نهمده ساله دوباره به هم پیوستند، و دست در آغوش یکدیگر آرمیدند.

در صفحات بعدی گزیده‌هائی از خسرو شیرین نظامی را میخوانید.

سخن گفتن شاپور از زیبایی شیرین نزد خسرو

در آن سوی کهستان منزلی چند
 زنی فرمانده است از نسل شاهان
 ز مردان بیشتر دارد سُوْتُرگی
 ندارد شوی و دارد کامرانی
 جهان خوش خوش به شادی میگذارد
 نشستِ خویش را در هر هوائی
 در این شادی سرای پیچ در پیچ
 پری دختی پری بگذار ماهی
 شب افروزی چو مهتاب جوانی
 کشیده قامتی چون نخل سیمین
 لبانش چون عقیق آب داده
 خَم گیسوش تاب از دل کشیده
 شده گرم از نسیم مشکبیزش
 فسونگر کرده بر خود چشم خود را
 به سحری کآتش دلها کند تیز
 نمک دارد لبش در خنده پیوست
 به شمعش بر بسی پروانه بینی
 صبا از زلف و رویش حُله پوش است
 موکل کرده بر هر غمزه غنجی
 دو پستان چون دو شیرین نارِ نوخیز
 ز لعلش بوسه را پاسخ نخیزد
 به آهو چشمهاش آن چشمه نوش
 که باشد عرصه دریای دربند
 شده صیت سپاهش تا سپاهان
 مهین بانوش خوانند از بزرگی
 به شادی میگذارد زندگانی
 نفس یک یک به شادی می شمارد
 به هر فصلی مهیا کرده جایی
 برادرزاده ئی دارد دگر هیچ
 به زیر مقنعه صاحبکلاهی
 سیه چشمی چو آب زندگانی
 دو زنگی بر سر نخلش رطب چین
 دو گیسویش کمند تاب داده
 به گیسو سبزه را بر گل کشیده
 دماغ نرگس بیمارخیزش
 به افسون بسته بر خود چشم بد را
 لبش را صد زبان هر صد شکر ریز
 نمک شیرین نباشد آن او هست
 ز نازش سوی کس پروا بینی
 گهی قاقم گهی قُنْدُز فروش است
 ز نخ چون سیب و غبغب چون ترنجی
 بر آن پستان گل پستان درم ریز
 که لعل ار واگشاید دُر بریزد
 دهد شیرافکنان را خواب خرگوش

هزار آغوش را پر کرده از خار
 شبی صد کس فزون بیند به خوابش
 ز رشک نرگس مستش خروشان
 به عید آرای ابروی هلالی
 ز گوش و گردنش لؤلؤ خروشان
 حدیثی و هزار آشوب دلبند
 خودش شیرین و نامش نیز شیرین
 شکر لفظان که با او نوش رانند
 ز مهترزادگان ماه پیکر
 به خوبی هریکی آرام جانی
 همه آراسته با رود و جامند
 به خوبی در جهان یاری ندارند
 اگر حور و بهستی هست منظور
 در آخر بسته دارد ره نوردی
 نهاده نام آن شبرنگ شبدیز
 نه شیرینتر ز شیرین خلق دیدم
 یک آغوش از گلش ناچیده دَیّار
 نبیند کس به شب چون آفتابش
 به بازار ارم ریحان فروشان
 ندیدش کس که جان نسپرد حالی
 که رحمت بر چنان لؤلؤ فروشان
 لبی و صد هزاران بوسه چون قند
 لبش شیرین و کامش نیز شیرین
 ولیعهد مهین بانوش خوانند
 بُود در خدمتش هفتاد دختر
 به زیبائی دلارام جهانی
 چو مَه منزل به منزل میخرامند
 به گیتی جز طرب کاری ندارند
 بهشت آنجا بُود و آن لعبتان حور
 کاز او در تک نیابد باد گردی
 بر او عاشقتر از مرغ شب آویز
 نه چون شبدیز شبرنگی شنیدم

وصفت بهاران و عیش بهاری

چو پیر سبزپوش آسمانی
جوانان را و پیران را دگر بار
گل از گل تخت کاووسی بر آرد
بسا مرغا که عشق آوازه گردد
سمن ساقی و نرگس جام در دست
صبا برقع گشاده مادگان را
شمال انگیخته هر سو خروشی
زمین نطع شقایق پوش گشته
سهی سرو از چمن قامت کشیده
بنفشه تاب زلف افکنده بر دوش
شقایق سنگ را بتخانه کرده
عروسان ریاحین دست بر روی
هوا بر سبزه گوهرها گسسته
نموده ناف خاک آبستنی‌ها
غزال شیرمست از دل‌نوازی
تذروان بر ریاحین پر فشانده
پرنده مرغکان گستاخ گستاخ
به هر گوشه دو مرغک گوش در گوش
ز هر شاخی شکفته نو بهاری
نوا ای بلبل و آوای دراج
چنین فصلی به این عاشق نوازی

ز سبزه بر کشد بیخ جوانی
به سرسبزی در آرد سوی گلزار
بنفشه پر طاووسی بر آرد
بسا عشق کهن کآن تازه گردد
بنفشه در خمار و سرخ گل مست
صلا در داده کار افتادگان را
زده بر گاوچشمی پیل گوشی
شقایق مهد مرزنگوش گشته
ز عشقی لاله پیراهن دریده
گشاده باد نسرین را بنا گوش
صبا زلف چمن را شانه کرده
شگرفان شکوفه شانه در موی
زمرد را به مروارید بسته
ز ناف آورده بیرون رُستنی‌ها
به گرد سبزه با مادر به بازی
ریاحین در تذروان پر نشانده
شمایل بر شمایل شاخ بر شاخ
زده بر گل صلا ی نوش در نوش
گرفته هر گلی بر کف نثاری
شکب عاشقان را داده تاراج
خطا باشد خطا بی عشقبازی

دیدن خسرو شیرین را در مرغزاری در چشمه ساران

سپدیده دم چو سر برزد سپیدی
سپاهی خواند حرف نامدید
هزاران نرگی از چرخ جهانگرد
فرو شد تا برآمد یک گل زرد
شتابان کرد شیرین بارگی را
به دریا زد دلش یکبارگی را
پدید آمد چو مینو مرغزاری
در او چون آب حیوان چشمه ساری
ز رنج راه بود اندام خسته
غبار از پای تا سر برنشسته
به گرد چشمه جولان زد زمانی
ده اندر ده ندید از کس نشانی
فرو آمد به یکسو بارگی بست
رَهِ نَظَّارَه بر نظارگی بست
پرنده آسمانگون بر میان زد
شد اندر آب و آتش در جهان زد
چو قصد چشمه کرد آن چشمه نور
فلک را آب در چشم آمد از دور

سخن گوینده پیر پارسی خوان
چنین گفت از ملوک پارسی دان
که چون خسرو به ارمن کس فرستاد
به پرسش کردن آن سرو آزاد
شب و روز انتظار یار میداشت
امید و عده دیدار میداشت
چنان شد کاز قضا بهرام خونریز
درم را سکه زد بر نام پرویز
به هر شهری فرستاد آن درم را
بشورانید او شاه عجم را
چنان پنداشت آن منصوبه را شاه
که خسرو باخت آن شطرنج ناگاه
بر آن شد تا که لعبی چند سازد
پسر را گیرد و در بند سازد
بزرگ امید از این معنا خبر یافت
حکایت کرد کاختر در وبال است
بباید رفت روزی چند از این پیش
چو خسرو دید کآشوب زمانه
شتابان از مدائن رفت چون باد
سلیمان وار با یاران آزاد

در آن منزل که آن مه موی میشت
 ستوران را علوفه بر نهادن
 سوی آن مرغزار آمد خرامان
 میان گلشن آبی دید روشن
 نظر ناگه درافتادش به ماهی
 که باشد جای آن مه بر ثریا
 چو ماهِ نخشب از سیماب زاده
 همان رونق در او از آب و از رنگ
 بنفشه بر سر گل دانه میکرد
 ز بُستان نار پستان در فتاده
 ز حسرت شاه را برفاب میداد
 چو غلتد قاقمی بر پشت سنجاب
 نه ماهی بلکه ماه آورده در دست
 غلط گفتم که گل بر چشمه روید
 ز کافورش جهان کافور خورده
 که مهمانی نُوش خواهد رسیدن
 ز بهر میهمان میساخت جُلاب
 فلک بر ماه مروارید می بست
 شده خورشید یعنی دل پر آتش
 که بیش آشفته شد تا بیشتر دید
 که سُنبل بسته بُد بر عارضش راه
 به شاهنشاه فتادی چشم شیرین
 به بالای خدنگی رُسته سروی
 همی لرزید چون در چشمه مهتاب

قضا را اسبشان در راه شد سُست
 غلامان را بفرمود ایستادن
 تنِ تنها ز نزدیک غلامان
 طوافی زد در آن فیروزه گلشن
 ز هر سو کرد بر عادت نگاهی
 عروسی دید چون ماهی مهیا
 نه ماه آئینه سیماب داده
 بین قو چون بُود در آب چون رنگ؟
 ز هر سو شاخ گیسو شانه میکرد
 کلید از دست بستانبان فتاده
 تنش چون کوه برفین آب میداد
 تنِ سیمینش میغلتید در آب
 در آب انداخته از گیسوان سُست
 عجب باشد که گل را چشمه شوید
 ز مشک آرایش کافور کرده
 مگر دانسته بود از پیش دیدن
 در آب چشمه سار آن شکر ناب
 چو بر فرق آب می انداخت از دست
 شه از دیدارِ آن بُلورِ دلکش
 چو لختی دید از آن دیدن حذر دید
 پریرو غافل از نظاره شاه
 چو ماه آمد برون از ابر مشکین
 همایی دید بر پشتِ تذروی
 ز شرم چشم او در چشمه آب

جز آن چاره ندید آن چشمه قند
عیر افشانند بر ماه شب افروز
سوادی بر تن سیمین زد از بیم
دل خسرو بر آن تابنده مهتاب
ولی چون دید کاز شیر شکاری
جوانمردی خوشامد را ادب کرد
به گرد چشمه دل را دانه میکاشت
برون آمد پربرخ چون پری تیز
سمند تیز تک را پویه در داد
حسابی کرد با خود کاین جوانمرد
شگفت آید مرا گر یار من نیست
شنیدم لعل در لعل است کانش
نبود آگه که شاهان جامه راه
پس از یک لحظه خسرو باز پس دید
ز هرسو کرد مرکب را روانه

که گیسو را چو شب بر مه برافکند
به شب خورشید میپوشید در روز
که خوش باشد سوادین نقش بر سیم
چنان چون زر در آمیزد به سیماب
به هم در شد گوزن مرغزاری
نظر گاهش دگر جایی طلب کرد
نظر جای دگر بیگانه میداشت
قبا پوشید و شد بر پشت شب‌دیز
ز نعلش گاوماهی را خبر داد
که زد بر گرد من چون چرخ ناورد
دلم چون برد اگر دلدار من نیست؟
اگر دلدار من شد کو نشانش؟
دگر گونه کنند از بیم بدخواه
به جز خود ناکسم گر هیچ کس دید!
نه دل دید و نه دلبر در میانه

مناجات شیرین

نکو ملکی است ملک صبحگاهی
 کسی کاو بر حصار گنج ره یافت
 در آن کشور بیابی هر چه خواهی
 گشایش در کلید صبحگه یافت
 چوشیرین کیمیای صبح دریافت
 شکیبائیش مرغان را پر افشانند
 شبستان را به روی خوشتن رُفت
 خداوند اشد شبم را روز گردان
 شبی دارم سیاه از صبح نومید
 غمی دارم هلاک شیر مردان
 ندارم طاقت این کوره تنگ
 ندارم طاقت تیمار چندین
 توئی یاری رس فریاد هر کس
 به آب دیده طفلان محروم
 به بالین غریبان بر سر راه
 به داور داور امپدواران
 به آن حجت که دل را بنده دارد
 به دامن پاک‌دین پرورانت
 به محتاجان در بر خلق بسته
 به دور افتادگان از خانمانها
 به وردی کاز نوآموزی برآید
 به ریحان نثار اشک ریزان
 به نوری کاز خلاق در حجاب است
 به انعامی که بیرون از حساب است
 واز آن سیماب کاری روی برتافت
 خروس الصبر مفتاح الفرج خوانند
 به زاری با خدای خویشتن گفت
 چو روزم در جهان فیروز گردان
 در این شب روسفیدم کن چو خورشید
 بر این غم چون نشاطم چیر گردان
 خلاصی ده مرا چون لعل از این سنگ
 اغثنی یا غیاث المستغیثین
 به فریاد من فریاد خوان رس
 به سوز سینه پیران مظلوم
 به تسلیم اسیران در بن چاه
 به یارب یارب شب زنده داران
 به آن آیت که جان را زنده دارد
 به صاحب سِرِّ پیغمبرانت
 به مجروحان خون بر خون نشسته
 به واپس ماندگان از کاروانها
 به آهی کاز سر سوزی برآید
 به قرآن و چراغ صبح خیزان
 به نوری کاز خلاق در حجاب است

به مقبولانِ خلوت برگزیده
به هر طاعت که نزدیک صواب است
به آن آهِ پسین کاز عرش پیش است
که رحمی بردلِ پر خونم آور
اگر هر موی من گردد زبانی
هنوز از بی زبانی خفته باشم
تو آن هستی که با تو کیستی نیست
توئی در پردهٔ وحدت نهانی
خداوندیت را انجام و آغاز
به درگاهِ تو در امید و در بیم
فلک بر بستی و دوران گشادی
اگر روزی دهی و جان ستانی
به توفیقِ توأم زاین گونه بر پای

به معصومانِ آرایش ندیده
به هر دعوت که پشت مستجاب است
به آن نام مهین کاز عرش بیش است
واز این گردابِ غم بیرونم آور
شود هریک تو را تسبیح خوانی
ز صد شکرت یکی ناگفته باشم
تو هستی غیر تو جز نیستی نیست
فلک را داده بر در پاسبانی
ندانند اول و آخر کسی باز
نشایم راه جُستن جز به تسلیم
جهان و جان و روزی هر سه دادی
تودانی هر چه خواهی کن. توانی
بر این توفیق ، توفیقی بیفزای

یک عتاب ناز آلوده شیرین با خسرو

مرا در دل ز خسرو صد غبار است
هنوزت در سر از شاهی غرور است
تو از عشق من و من بی‌نیازی
نیاز آرد کسی کماو عشقباز است
نسازد عاشقی با سرفرازی
من آن مرغم که بر گلها پریده
چو سبزه لب به شیر برف شستم
چرا باید که چون من سرو آزاد
هنوزم در دل از خوبی طربها است
هنوزم هندوان آتش پرست‌اند
هنوزم غنچه گل ناشگفته است
هنوزم لب پر آب زندگانی است
رخم سرخیل خوبان طراز است
ولینعمت ریاحین را نسیم
چراغ از نور من پروانه گردد
عقیق از لعل من بر سر خورد سنگ
ترنج غبغبم را گر کند یاد
چو سیب رخ نهم بر دست شاهان
به هر دُر کاز لب و دندان ببخشم
من آرم در پلنگان سرفرازی
گوزن از حسرت این چشم چالاک
گر آهو یک نظر سوی من آرد

ز شاهی بگذر آن دیگر عیار است
دریغا کاین غرور از عشق دور است
تو را شاهی رسد یا عشقبازی
که عشق از بی‌نیازان بی‌نیاز است
که بازی بر نتابد عشقبازی
هوای گرم تابستان ندیده
چو گل بر جشمه‌های سرد رستم
بُود در بند محنت مانده ناشاد
هنوزم در سر از شوخی شغبها است
هنوزم چشم چون ترکان مست‌اند
هنوزم دُر در یایی نسفته است
هنوزم آب در جوی جوانی است
کمینه خیل‌تاشم کبر و ناز است
ولیعهد شکر دُر یتیم
مَه نو بیندم دیوانه گردد
گل رویم ز روی گل برَد رنگ
زن بر خود زند نارنج بغداد
سبد واپس برد سیب سپاهان
دلی بستانم و صد جان ببخشم
غزالان از من آموزند بازی
به مژگان زهر پالاید نه تریاک
خراج گردنم بر گردن آرد

بهار انگشت گش شد در نکوئی
 به آن تَرّی که دارد طبع مهتاب
 چو یاقوتم نبید خام گیرد
 بهشت از روی من دارد بسی نور
 به غمزه گر چه ترکی دلستانم
 ز بس کآوردهام در چشمها نور
 چو بر مه مشک را زنجیر سازم
 شکر همشیره دندان من شد
 جهانی ناز دارم صد جهان شرم
 لبِ لعلم همان شکر فشان است
 ز خوش نقلی چو می در جام ریزم
 اگر چه نار سیمین گشت سیم
 رخم روزی که بفروزد جهان را
 چه شورشها که من دارم در این سر
 برو تا بر تو نگشایم به خون دست
 هر انگشتم دو صد چون او است گوئی
 نیارد ریختن بر دست من آب
 به رشوت با طبرزد جام گیرد
 عیار از نارِ پستانم بَرَد حور
 به بوسه دلنوازی نیز دانم
 ز ترکان تنگچشمی کردهام دور
 بسا شیرا کاز او نخجیر سازم
 وفا همشهری پیمان من شد
 دَری در خشم دارم صد دَر آرم
 سر زلفم همان دامن کشان است
 شکر در دامنِ بادام ریزم
 همان عاشق گُشِ عاقل فریم
 به زرنیخی فروشد ارغوان را
 چه مسکینان که من کشتم بر این در
 که در گردن چنین خونم بسی هست

مناظره خسرو با فرهاد

نخستین بار گفتش کاز کجائی
 بگفت آنجا به صنعت در چه کوشند
 بگفتا جان فروشی در ادب نیست
 بگفت از عشق کارت سخت زار است
 بگفتا عشق شیرین با تو چون است
 بگفتا چونی از عشقِ جمالش
 بگفت از دل شدی عاشق به این سان؟
 بگفتا هر شبش بینی چو مهتاب؟
 بگفتا دل ز مهرش کی کنی پاک
 بگفتا گر خرامی در سرایش
 بگفتا گر کند چشمِ تو رایش
 بگفتا گر بخواهد هر چه داری
 بگفتا گر نیابی سوی او راه
 بگفتا دوری از مه نیست در خور
 بگفتا دوستیش از طبع بگذار
 بگفت آسوده شو کاین کار خام است
 بگفتا رو صبوری کن در این درد
 بگفت از صبر کردن کس خجل نیست
 بگفتا جان مده بس دل که با او است
 بگفتا در غمش میترسی از کس؟
 بگفت از دل جدا کن عشق شیرین
 بگفتا گر کسیش آرد فراچنگ

بگفت از دارِ مُلکِ آشنائی
 بگفت انده خرنده و جان فروشند
 بگفت از عشقبازان این عجب نیست
 بگفت از عاشقی خوشتر چه کار است
 بگفت از جانِ شیرینم فزون است
 بگفت آن کس نداند جز خیالش
 بگفت از دل تو میگوئی من از جان
 بگفت آری چو خواب آید کجا خواب
 بگفت آنکه که باشم خفته در خاک
 بگفت اندازم این سر زیر پایش
 بگفت این چشم دیگر دارمش پیش
 بگفت این از خدا خواهم به زاری
 بگفت از دور شاید دید در ماه
 بگفت آشفته از مه دور بهتر
 بگفت از دوستان ناید چنین کار
 بگفت آسودگی بر من حرام است
 بگفت از جان صبوری چون توان کرد؟
 بگفت آن دل تواند کرد دل نیست
 بگفتا دشمنند این هردو بی دوست
 بگفتا از غم هجرانِ او، بس
 بگفتا چون زیم بی جان شیرین
 بگفت آهن خورد و خود بُود سنگ

بگفت ار کس کند در وی نگاهی
بگفت او آن من شد زاو مکن یاد
مفرما شاه عادل این مفرمای
چو عاجز گشت خسرو در جوابش
به یاران گفت کاز خاکی و آبی
بگفت آفاق را سوزم به آهی
بگفت این کی کند بیچاره فرهاد
فدای حضرتش بادا سروپای
نیامد بیش پرسیدن صوابش
ندیدم کس به این حاضر جوابی

عتاب کردن شیرین با شاپور

بت تنهانشین ماهِ تُهی رو
 به تندی بر زد آوازی به شاپور
 مگو چندین که مغزم را بُرفتی
 نه هر چه آن بر زبان آید توان گفت
 نیاید هیچ از انصاف تو یادم
 از این صنعت خدا دوری دهادت
 بر آوردی مرا از شهر یاری
 چه فرمائی دلی با این خرابی
 بین تا چند روز اینجا فتادم
 نیفتاد آن رفیق بی وفارا
 یکی را گفتم این جان و جهان است
 من اینک زنده ، او با یار دیگر
 گرفتم سگ صفت کردندم آخر
 روم پیش سگ اندازم دلی را
 سگ از من به بُود گر تا توانم
 گر آید دختر قیصر نه شاپور
 بیا تا کژ نشینم راست گویم
 بسی بار غمش بر دل کشیدم
 نه بس کاز جان من آتش بر آورد
 مبارک بادش آن یاری که دارد
 فرس با من چنان در جنگ رانده است
 به دستان میفریبندم نه مستم
 تهی از خوشتن تنها ز خسرو
 که از خود شرم دار ای از خدا دور
 کفایت کن تمام است آنچه گفتمی
 نه هر گوهر که پیش آید توان سفت
 به بی انصافی ات انصاف دادم
 خرد زاین کار دستوری دهادت
 کنون خواهی که از جانم بر آری
 کنم با اژدهائی هم رکابی
 به غمخواری و خواری دل نهادم
 که بفرستد پیامی خشک مارا
 جهان بستد کنون در بند جان است
 ز مهر انگیزسته بازار دیگر
 به شیر سگ نپروردندم آخر
 که خواهد سگ دلی بی حاصلی را
 فریش را چو سگ از در نرانم
 به رسوائی از این کاشخ کنم دور
 چه خواریها کاز او نامد به رویم
 ز بس سر زیر او بردم خمیدم
 که رفت از روم یار دیگر آورد
 شفیقش باد غمخواری که دارد
 که جای آشتی لختی نمانده است
 نیارند از ره دستان به دستم

اگر هوش مرا در دل ندانند
فرستم زلف را تا یک فن آرد
بگویم غمزه را تا وقت شبگیر
زگیسو مشک بر آتش فشانم
ز تاب زلف خویش آرم به تابش
خیالم را بفرمایم که در خواب
گر آن نامهربان از مهر سیر است
شکیبائی کنم چندان که یک روز
اگر روزی کنی بر شه سلامی
که شیرین گوید ای بی مهر بد عهد
چو بی یار آمدی من بودمت یار
مکن کاشوب زلفم سر بر آرد

من آن دانم که در بابل ندانند
شکیش را رسن در گردن آرد
سمندش را به رقص آرد به یک تیر
چو عودش بر سر آتش نشانم
فرو بندم به سحر غمزه خوابش
بر این خاکش دوآند تیز چون آب
زمانه بر بسی بازی دلیر است
در آید از در مهر آن دل افروز
به آن حضرت رسان از من پیامی
چه شد آن صحبت شیرین تر از شهد؟
کنون دیگر نباشد با منت کار
به روی دوست داران در بر آرد

زفاف خسرو و شیرین

چو شیرین گشت شیرین تر ز جلاب
 برون آمد ز طرف هفت پرده
 چه گویم چون شکر. شکر کدامست
 چو سروی گر بود در دامنش نوش
 مهی خورشید با خوبیش درویش
 بتی کامد پرستیدن حلالش
 بهشتی شربتی از جان سرشته
 جهان افروز دلبندی چه دلبند
 بهاری تازه چون گل بر درختان
 خجل روئی ز رویش مشتری را
 عقیق میم شکلش سنگ در مشت
 نسیمش در بها همسنگ جان بود
 ز خالش چشم بد در خواب رفته
 ز کرسی داری آن مشک جو سنگ
 لب و دندانی از عشق آفریده
 رخ از باغ سبک روحی نسیمی
 کشیده گرد مه مشکین کمندی
 به نازی قلب ترکستان دریده
 رخی چون تازه گلهای دلاویز
 سپید و نرم چون قاقم برو پشت
 تنی چون شیر با شکر سرشته
 ز تری خواست اندامش چکیدن
 صلا در داد خسرو را که دریاب
 بنامیزد رخی هر هفت کرده
 طبرزد نه، که او نیزش غلام است
 چو ماهی گر بود ماهی قصب پوش
 گلی از صد بهارش مملکت بیش
 بهشتی نقد بازار جمالش
 ولی نام طمع بر یخ نوشته
 به خرمنها گل و خروارها قند
 سزاوار کنار نیک بختان
 چنان کز رفتنش کبک دری را
 که تا بر حرف او کس ننهد انگشت
 ترازو داری زلفش بدان بود
 چو دیده نقش او از تاب رفته
 ترازو گاه جو میزد گهی سنگ
 لبش دندان و دندان لب ندیده
 دهان از نقطه موهوم میمی
 چراغی بسته بر دود سپندی
 به بوسی دخل خوزستان خریده
 گلاب از شرم آن گلها عرق ریز
 کشیده چون دم قاقم ده انگشت
 تابشیرش به جای شیر هشته
 ز بازی زلفش از دستش پریدن

گشاده طاق ابرو تا بناگوش
 کرشمه کردنی بردل عنان زن
 ز خاطرها چو باده گرمی برد
 گل و شکر کدامین گل چه شکر
 کشیده طوق غبغب تا سر دوش
 خمار آلوده چشمی کاروان زن
 ز دلها چون مفرح درد می برد
 به او او ماند و بس! الله اکبر!

چو ابر از پیش روی ماه برخاست
 خرد با روی خوبان ناشکیب است
 به خوزستان در آمد خواجه سرمست
 نه خوشتر زان صبحی دیده دیده
 سر اول به گل چیدن در آمد
 پس آنکه عشق را آوازه در داد
 گه از سیب و سمن بد نقل سازیش
 گهی باز سپید از دست شه جست
 گهی از بس نشاط انگیز پرواز
 گوزن ماده می کوشید با شیر
 شگرفی کرد و تا خازن خبر داشت
 برون برد از دل پر درد او درد
 حصاری یافت سیمین قفل بر در
 نه بانگ پای مظلومان شنیده
 خدنگ غنچه با پیکان شده جفت
 مگر شه خضر بود و شب سیاهی
 چو تخت پیل شه شد تخته عاج
 به ضرب دوستی بر دست می زد
 نگویم بر نشانه تیر می شد
 شکیب شاه نیز از راه برخاست
 شراب چینیان مانی فریب است
 طبرزد می ربود و قند میخست
 نه صبحی زان مبارک تر دمیده
 چون گل زان رخ به خندیدن در آمد
 صلای میوه های تازه در داد
 گهی با نار و نرگس رفت بازیش
 تذرو باغ را بر سینه بنشست
 کبوتر چیره شد بر سینه باز
 بر او هم شیر نر شد عاقبت چیر
 به یاقوت از عقیش مهر برداشت
 بر آورد از گل بی گرد او گرد
 چو آب زندگانی مهر بر سر
 نه دست ظالمان بر وی رسیده
 به پیکان لعل پیکانی همی سفت
 که در آب حیات افکند ماهی
 حساب عشق رست از تخت و از تاج
 دبیرانه یکی در شصت می زد
 رطب بی استخوان در شیر می شد

| | |
|-------------------------------|---------------------------------|
| رسیده ز آن میان جانی به جانی | شده چنبر میانی بر میانی |
| شکر بگداخته در مغز بادام | چکیده آب گل در سیمگون جام |
| به یکجا آب و آتش عهد بسته | صدف بر شاخ مرجان مهد بسته |
| شبستان گشته پرشنگرف و سیماب | ز رنگ آمیزی آن آتش و آب |
| به مرواریدها یاقوت سفتند | شبان روزی به ترک خواب گفتند |
| بنفشه در بر و نرگس در آغوش | شبان روزی دگر خفتند مدهوش |
| که الحق خوش بُود طاوس جفته | به یکجا هر دو چون طاوس خفته |
| ز دولت بر مرادش همدمی بود | از آن پس کار خسرو خرمی بود |
| جهان را خورد و باقی کرد بدرود | نبودی روز و شب بی‌باده و رود |
| غم کار جهان خوردن چه کار است | جهانخوردن گزین کاین خوشگوار است |